



• در آمد

سیر تحول شهید هاشمی و دوستانش از مقوله‌های مغفول در این ویژه‌نامه بوده است که در این گفتگو به شکلی مبسوط و صمیمانه مورد باز کاوی قرار گرفته است.

«شهید هاشمی، کمیته و جنگ» در گفت و شنود شاهد یاران با داوود نارنجی نژاد

خیلی جرئت داشت...

می‌سپرد به دست بقیه. در ضمن ایشان سرباز تکاور هم بود.
در کجا؟
اسم پادگانش را نمی‌دانم، ولی بعضاً ایشان را با لباس نظامی می‌دیدم که خیلی برازنده‌اش بود.
آیا فعالیت‌های انقلابی دیگری مثل برگزاری جلسات قرآن هم و یا مباحث سیاسی را هم انجام می‌دادند؟

از برنامه‌های سیاسی قبل از انقلابش به آن صورت اطلاعی ندارم، ولی فعالیتش در زمینه پخش اعلامیه‌ها خوب بود و کارهایی که از او دیدم اینها بود. قبل از انقلاب، اغلب وضع خاصی داشتند. من خودم اگر ادعا کنم پسر پیغمبر بودم، دروغ گفته‌ام. قبل از انقلاب در ذهن سید نبودم که بدانم چگونه فعالیت می‌کرد، یا چه کار می‌کرد یا چه طور فکر می‌کرد، ولی من خودم در سال ۴۲ فعال بودم و حتی یک ماشین را هم آتش زدم. البته آقای طاهری هم بود و آسید مجتبی هم بود. آقای طاهری رفت زندان و آسید مجتبی را نتوانستند بگیرند و فرار کرد. من هم بچه سال بودم و با من کاری نداشتند. در آنجا از میدان شاپور از یک مکانیکی بنزین آوردم و ماشین را آتش زدم و رفتم منزل پدرم. نظامیان شاه با اسلحه برنو به مردم تیراندازی می‌کردند و تیری هم به پسر کبابی محل که اسمش قاسم بود، خورد. در همان سال ۴۲، جنازه آقایی را که تیر خورده و کاسه سرش پریده بود، دیدم. کارهای ماها همین تظاهرات و آتش زدن ماشین‌های مامورین شاه بود، ولی کارهای دیگرش را من ندیدم.

مردم در مضیقه بودند و ما مثلاً می‌رفتم تخم مرغ را می‌خریدیم ۲ تومان و می‌فروختیم ۱ تومان، یا سیب‌زمینی را ۲۵ تومان می‌خریدیم، ولی می‌فروختیم ۲۴ تومان. به وضع مردم می‌رسیدیم. آن روزها هوا سرد و کمبود نفت مسئله مهمی بود. آقا مجتبی بسیار مراقب بود که پارتی بازی صورت نگیرد و در زمان

در روزهای منتهی به پیروزی انقلاب، هوا سرد و کمبود نفت مسئله مهمی بود. آقا مجتبی بسیار مراقب بود که پارتی بازی صورت نگیرد و در زمان توزیع نفت، حتی مادر او هم مثل بقیه در صف می‌ایستاد.

توزیع نفت، حتی مادر او هم مثل بقیه در صف می‌ایستاد. بعد از آن هم که به فرمان امام (ره) کمیته‌ها راه افتاد و فعالیت‌های خوبی در کمیته داشت.
قبل از انقلاب شعارنویسی هم می‌کردید؟
بله، شعارهایی نظیر، خمینی ای امام، منتظر شما هستیم یا توهین به شاه. آقا مجتبی استاد گل کشیدن بود و کارهای قشنگی انجام می‌داد. فیلم‌های رادیولوژی را بر می‌داشت، شعارها را روی آنها حک می‌کرد و با پیستوله روی دیوارها شعار می‌نوشت و کارهایی نظیر این را انجام می‌داد. البته خودش کمتر انجام می‌داد و

اولین آشنایی شما با شهید هاشمی از کجا شروع شد؟ آیا ایشان را از کودکی می‌شناختید؟
ایشان از بچه محل‌های ما بود. از نظر خانوادگی بسیار متدین بودند. مدتی هم یک مغازه خواربارفروشی در خیابان وحدت اسلامی داشتند. خود آقا مجتبی هم استاد و هم حافظ قرآن بود. آشنایی ما با هم از دوران انقلاب شروع شد که در راه‌پیمایی‌ها با هم شرکت می‌کردیم. پادگان‌هایی را که مردم می‌رفتند و بعضاً اموال آن را غارت می‌کردند، بسیار ما را آزار می‌داد، چون آقا مجتبی و خود من معتقد بودیم که اموال متعلق به بیت المال هستند و با مردم صحبت می‌کردیم که این کار را نکنند، ولی بعضی‌ها می‌بردند. ایشان خیلی اصرار می‌کردند به آنها بفهمانند که اموال متعلق به آنها نیست.

اسامی پادگان‌ها یادتان هست؟
پادگان شاپور، پادگان لشکر. دوران حکومت نظامی بود و من عکس امام را در دست داشتم و با آقا مجتبی آمده بودیم راه‌پیمایی. خیلی جرئت می‌خواست که عکس امام را در دست بگیرد و توی خیابان‌ها راه بیفتد. آن روزها توی شاپور، خیلی با ارتشی‌ها خیلی صحبت می‌کردیم و می‌گفتم چرا به ما شلیک می‌کنید؟ یک بار یکیشان دنبالمان کرد و من با هادی و محمد درودیان رفتم زیر پل شاپور و همان جا ماندیم تا خیابان خلوت شد و بعد آمدیم بیرون و فردای آن روز رفتم دنبال یک سری کارهای دیگر تا اینکه امام، حکومت نظامی را لغو کرد. وقتی امام حکومت نظامی را لغو کرد، ما دنبال فعالیت‌های دیگری رفتم.
چه فعالیت‌هایی؟



از زورخانه رفتن شهید هاشمی خاطره‌ای دارید؟
آقاجب خان دایی سید بود. صاحب زورخانه هم آقا حبیب‌الله پُرو بود. خدا رحمت کند آقای تختی هم می‌آمد، آقای مایلی‌پور و آقای اکبر حیدری و جواد یساری هم که اهل نماز و باخدا بود، می‌آمدند. آقا مجتبی میاندار خوبی بود و خوب میل می‌گرفت. وقتی با آقا مجتبی و بچه‌ها بعد از ورزش حمام می‌رفتیم، گاهی بعضی از ارتشی‌ها می‌آمدند که به خاطر بنی‌صدر با شهید بهشتی ضدیت داشتند. ما میل گرفتن ارتشی‌ها را مسخره می‌کردیم و سر به سرشان می‌گذاشتیم. من در همان حین بلند می‌شدم و می‌گفتم: «برای سلامتی آیت‌الله بهشتی صلوات ختم کنید.» به یکی‌شان خیلی بر می‌خورد و می‌گفت: «اسم بهشتی را جلوی من می‌آوری؟» و بعد با همان لباس خرسی که به تن داشت، می‌رفت.

از روزهای جنگ بگوئید.

بعدها، با آقا مجتبی رفتیم ستاد جنگ. من مسئولیت به گونه‌ای بود که در ستاد جنگ بودم. یک روز سرهنگ شکرریز و عبدالحسینی هم و تعدادی از سرهنگ‌های دیگر و نوه امام، پسر آقاسید مصطفی و سرهنگ رحیمی نشستند و عکس می‌گرفتند. گفتند: «تو هم بیا عکس بگیر.» گفتم: «نه می‌خواهم عکسم توی روزنامه‌ها باشد، نه مصاحبه می‌کنم.» ولی از دور چند تا عکس در حالی که با نوه امام صحبت می‌کردم، گرفتم.

از روزهای حماسه خرمشهر چه خاطراتی دارید؟

تا مدتی خرمشهر را خیلی محکم نگه داشته بودیم و فلکه اول و دوم در دست خودمان بود. سرهنگ طوطی و آقای پنبه چی زیر پل بودند که شکسته بود. پیرمردی هم بود که مرد خوبی بود. نیروهای ارتشی ر آنجا نبودند و بیشتر، نیروهای مردمی بودند و بسیجی‌ها. من و آقا مجتبی در خرمشهر، دیوار خانه‌ها را سوراخ کردیم و از داخل خانه‌ها می‌رفتیم به عراقی‌ها پاتک می‌زدیم و بر می‌گشتیم.

یک روز آقای غفاری آمده بود به خط مقدم و گفت: «هاشمی! دوست دارم امروز ۱۴ تا آر.پی. جی بزنی.» گفتم: «آقا! یکیش رو خودت بزنی، ۱۳ تاش رو من می‌زنم. آر.پی. جی کجا بود؟» من خودم با ام-یک آن قدر تیراندازی کرده بودم که شانه‌ها و سینمام کبود شده بود، البته موقعی که اسلحه‌های حسابی رسید، ام-

یک‌ها را چون زیاد لگد می‌زد، کنار گذاشتیم. **از خصوصیات اخلاقی شهید هاشمی نکاتی را ذکر کنید.**

مجتبی بچه خوبی بود، با همه مهربان بود و من چند تا خواب از ایشان دیدم که مو به بدنم سیخ شد. روزی که تیر خورد، من و چند تا از بچه‌ها از جمله آقای صندوقچی و آقای غنچه‌ها، آقا سید مجتبی را شستیم و دفن کردیم. ۳ روز بعد خوابش را دیدم. داشت توی خیابان ظهیرالدوله می‌رفت. صدا زد: «داوود!» و نگاه کردم و گفتم: «کجایی تو؟» گفت: «صبر کن آدم‌ها بروند تا من بیایم.» آقا مجتبی یک کت و شلوار کرم پوشیده بود و با اینکه هیچ وقت ساعت نمی‌بست، ولی ساعت بسته بود. به او گفتم: «تو که از ساعت بدت می‌آمد، پس چرا ساعت بستنی؟» گفت: «رفتن و آمدن من حساب و کتاب دارد. باید دقیق باشم.» گفتم: «آقا مجتبی چه کسی تو را کشت؟» هر چی پرسیدم، جواب نداد. بعد گفتم: «من وقت ندارم. باید بروم.» گفتم: «چرا؟» گفت: «باید ساعت معینی آنجا باشم.» ساعتش را نگاه کرد و رفت. نمی‌دانم چرا از دست آدم‌ها ناراحت بود و گفت بگذار آدم‌ها بروند، بیایم با تو صحبت کنم.

ولی او آدم خوبی بود، لوتی بود و حتی تمام لات‌ها هم دوستش داشتند. با همه آنها می‌گفت و می‌خندید. آدمی نبود که خودش را گم کند و بگیرد. آدم‌هایی بودند که اول دور او را گرفتند و بعد با او قهر کردند. به او می‌گفتم: «مجتبی! با اینها قطع رابطه کن.» می‌گفت: «آخر اینها باید اصلاح شوند.» پول را می‌شمرد می‌داد به یکی بیسرد، می‌آمد و می‌گفت ده هزار تومان کم است. باز هم پول می‌داد. می‌گفت دو هزار تومان کم است. می‌گفت: «من شمردم دادم.» ولی زیر بار نمی‌رفتند. از آنجا به بعد دیگر نزد وی نرفتم، تا اینکه یک روز خواب دیدم آقا مجتبی غرق نور است. صدا زد: «داوود! به حرف‌هایت گوش ندادم، ضرر

تا مدتی خرمشهر را خیلی محکم نگه داشته بودیم و فلکه اول و دوم در دست خودمان بود. من و آقا مجتبی در خرمشهر، دیوار خانه‌ها را سوراخ می‌کردیم و از داخل خانه‌ها می‌رفتیم و به عراقی‌ها پاتک می‌زدیم و بر می‌گشتیم.

کردم.» گفتم: «مجتبی! من از تو خیلی کوچکت‌ترم، ولی من دارم این آدم‌ها را می‌بینم که چه کار دارند می‌کنند و چطور از مال حرام برای خودشان بساطی راه انداخته‌اند.» گفتم: «می‌خواستم برای فقرا سفره پهن کنم که اینها آمدند و نشستند.» آخر سر هم آمد و صورت مرا بوسید و گفت: «می‌خواهم بروم به جایی. با من می‌آیی؟» گفتم: «هر جا بروی، با تو می‌آیم.» و او خندید.

از شهادت آقا سید چه خاطره‌ای دارید؟

یک روز که آقای راسخ و جمشید زارع در کنار مغازه سید ایستاده بودند. آقا مجتبی آمد در مغازه را ببندد که خانمی آمد و گفت: «می‌خواهم بروم عروسی،

لباس ندارم. خواهش می‌کنم در مغازه‌تان را باز کنید.» سید می‌رود داخل و دو نفر دیگر پشت سرش وارد مغازه می‌شوند و او را به رگبار می‌بندند و به شهادت می‌رسانند. او را به نامردی کشتند، و گرنه آقامجتبی آدمی نبود که از کسی بخورد. مدتی بود که آقامجتبی را به بهانه اینکه برای اسلحه‌اش حکم می‌زند، خلع سلاح کرده بودند. اگر سلاح داشت نمی‌توانستند او را بکشند. چون در جبهه خیلی از این منافقین را گرفته بودیم. ۸۱ نفر از اینها را خود من گرفته بودم. ولی دست به آنها نزده بودیم و بی‌احترامی نکرده بودیم، ولی اینها در همه جا رخنه کرده بودند. حساسش را بکنید، حتی در کمیته هم نفوذ کرده بودند. سید آمار یک به یک اینها را داشت. یک نفر بود به نام پلنگ که از آن آدم‌های کثیف بود و سید خیلی تأکید داشت که مراقب این باشید که ستون پنجمی است. او را تعقیب کردیم و از منزلش آگهی‌های ضدامام پیدا کردیم و او را آوردیم و تحویل سپاه دادیم. از منافقین بیسیمی گرفته بودیم که با آن با سوئد می‌توانستند تماس بگیرند، ولی همه اینها را عفو کردیم. سید اینها را می‌برد حمام و مو و ریششان را اصلاح می‌کرد و لباس تمیز به آنها می‌داد و خلاصه خیلی به آنها می‌رسید. جوری به آنها محبت می‌کرد که هر کاری می‌خواستند می‌کردند و راحت بودند. به بچه‌ها گفتم کسی حق ندارد به اینها توهین کند. سید مجتبی آمد و دنبال کار اینها را گرفتیم و آنها را تحویل سپاه دادیم. بین آنها چند تا خانم هم بودند. چند تائی هم آمده بودند دنبال بقیه که آنها را هم گرفتیم. معروف است که دشمنان دین از حق‌ها هستند.

آیا در کمیته استقبال هم بودید؟

بله، هم من بودم و هم آقا مجتبی. ما در فرودگاه منتظر امام بودیم. وسط تمام خیابان‌ها گل گذاشته بودیم. همه بازوبندهایی را بسته بودیم که نشان می‌داد انتظامات فرودگاه هستیم. همه کار می‌کردیم، هم در کمیته استقبال و هم انتظامات بودیم. بعد هم که در کمیته منطقه ۹ بودیم که در حسینیه‌ای بود که الان دارالقرآن است و کنار داروخانه اعتبار بود. کار را از آنجا شروع کردیم و آقای خسروشاهی آمدند و از آنجا کمیته‌ها شکل گرفتند. آقای مروارید هم بودند که رئیس کمیته خیابان آزادی و مرد بسیار خوبی بودند. **شهید هاشمی در کمیته منطقه ۹ چه سمتی داشتند و چه کار می‌کردند؟**

گروه ضربت بود. حالا دیگر سی سال گذشته و اصلاً تصور دقیقی از این موضوع وجود ندارد. الان خیلی‌ها این چیزها یادشان رفته. آقای رستمی از طرف آقای خسروشاهی معاونت داشت و آقامجتبی هم معاون آقای رستمی بود. راستش در کمیته خیلی زیرآب آقامجتبی را زدند، چون در آنجا فعالیتش خوب بود و دنبال کارهای منافقین بود و هر طور که بگویید در آنجا فعالیت می‌کرد. سید و آقای رستمی با هم هماهنگ کننده بودند.

سید مجتبی هاشمی با این همه فعالیت در کمیته، چطور به امور مغازه و بازار می‌رسیدند؟

همه کارهایش را رها کرده بود و دنبال امور کمیته بود. یک مغازه داشت که بعد از شهادتش، آن را سه دهنه کردند و فروختند تا بدهی‌هایش را بدهند. سید همه چیزش را گذاشته بود برای کمیته و بعد هم جبهه و از جیش هزینه می‌کرد. یک خانه هم داشتند که همسرش فروخت و بچه‌ها را به خاراج برد و



منشاء اختلاف شما با برخی نیروهای ارتش چه بود؟

به دلیل فرماندهی بنی صدر ارتش فرماندهی آورده و در امیدیه مستقر کرده بود که همچون رضا شاه بود. آدم ناجوری بود. من به آن فرمانده توییدم و سید مجتبی خیلی ناراحت شد و به من گفت: «تو خیلی بی جا کردی که به یک افسر ارتش توهین کردی.» از آن تیمسارهایی بود که همه از او می ترسیدند. بعداً همین افسر از ما معذرت خواهی کرد و گفت: «بنی صدر دستور داده که به شما هیچ سلاحی ندهیم، حتی یک فشنگ!» ما هم هیچی نگفتیم و خیلی راحت می رفتیم از ارتش عراقی ها سلاح و مهمات بر می داشتیم و می زدیم توی سر خود عراقی ها. یکی از بچه های اصفهان خیلی زبل بود و می رفت مثل آب خوردن مهماتشان را بر می داشت و می آورد و ما با اسلحه خودشان با آنها می جنگیدیم.

زیرزمین بزرگی در هتل کاروانسرا بود که در زمان شاه به صورت سالن در آورده بودند. ما همه را خالی کردیم و پیر از مهمات کردیم و از عراقی ها سلاح و مهمات زیادی به غنیمت گرفتیم و در آنجا انبار کردیم. حدود ۳۰۰ اسیر عراقی را هم به ارتش و سپاه تحویل دادیم. اگر اسلحه و مهمات کافی داشتیم، نمی گذاشتیم خرمشهر به آن زودی سقوط کند. به ما اسلحه نمی دادند.

برخی در مصاحبه هایشان گفته اند که فدائیان اسلام برخورد خشن با اسرا و منافقین داشتند. این حرف با رفتاری که شما از شهید هاشمی نقل کردید جور در نمی آید.

روح الله هم اینجا ماند و درس طلبگی را خواند. چه شد که شهید هاشمی از کمیته به خرمشهر رفتند؟ برای اینکه کمیته آن قدر درگیری و فعالیت داشت که ایشان مشغول بشوند؟

سید به محض اینکه جنگ شروع شد، به جبهه رفت. خود من هم در کمیته مهدی خانی و جزو شورای کمیته بودم، ولی رها کردم و به جبهه رفتم. آقای صندوقچی هم به جبهه آمد. برادر آقای صندوقچی هم با ما بود که بعداً شهید شد. ابراهیم نامی هم با ما بود که اسم فامیلش یادمان نیست. من اولین عکس را از زمانی که داشتیم به جبهه می رفتیم، دارم. زمانی که رسیدیم، شب بود و کنار دریاچه خوابیدیم. هواپیماها از بالای سرمان بودند، ولی ما را ندیدند و رفتند و هیچ گزندی هم به ما نرسید. از آنجا فعالیت هایمان را شروع کردیم. مسئولیت هایی که من در جبهه داشتم، عبارت بودند از: مسئولیت کل تدارکات و معاونت آقای هاشمی. بعد رابط ستاد جنگ شدم.

فروده گاهی در پشت هتل کاروانسرا، بین خرمشهر - آبادان بود، که بسیار کمک کردیم تا راه افتاد. سرهنگ سبزه ای هم در آنجا بودند و بعدها بچه ها ۳ تا هواپیما را از آنجا بردند، طوری که حتی عراقی ها هم نفهمیدند. این خیلی مهم بود و عراقی ها بعدها که فهمیدند، مانده بودند که ما این هواپیماها را چه طور از اینجا بردیم؟ خدا رحمت کند شهید جهان آرا را. در آخرین شبی که با آقای هاشمی رفتیم خدمت ایشان، یک قسمت جلوتر از ما بودند و آقای جهان آرا گفت شام بمانید اینجا. بالاخره با اصرار ایشان ماندیم و من هم فکر کردم که غذای درست حسابی می آورند. دیدم یک قارچ هندوانه گذاشتند جلوی ما با نان خشک که البته خیلی هم به ما مزه داد.

فردای آن روز رفتیم سوار هواپیما بشویم که بیاییم تهران، ایشان و شهید فلاحی بودند و به من گفتند: «شما برو پایین.» گفتیم: «برای چی؟» گفتند: «اینجا یک بار عملیات کردیم، شما باشید بهتر است.» و ما را پیاده کردند. بالاخره یکی باید می ماند که خط را نگه دارد و آنها هم خیلی وقت بود که زن و بچه هایشان را ندیده بودند. این هواپیما، همان هواپیمایی بود که شهید جهان آرا و چهار تا شهیدمان در آن بودند.

بله ما خشن بودیم، ولی نه به آن صورت که رحم و مروت را درک نکنیم. شهید ضرغامی بود که خدا روحش را شاد کند. ابهتی و هیکل بزرگی داشت و تسکان که می خورد، اینها می ترسیدند و حساب کار دستشان می آمد. فطرتاً ترسو هم بودند. ما تیر آهن خالی می کردیم و اینها فکر می کردند داریم به آنها تیراندازی می کنیم! خیلی بدبخت بودند. توی کانکسی قایم شده بودند و ما داشتیم تیر آهن خالی می کردیم و یکمرتبه دیدیم که یک سری عراقی آمدند و خودشان را تحویل دادند. منافقین هم هیچ چیزشان درست نبود. ۱۷۰ دختر و پسرشان را در امامزاده معصوم

یک روز آقای غفاری آمده و گفت: «هاشمی! دوست دارم امروز ۱۴ تا آر.پی.جی بزنی.» گفت: «آقا! یکیش رو خودت بزنی، ۱۳ تاش رو من می زنم.» «آر.پی.جی کجا بود؟»

گرفتیم. آدم های بی بندوبار و کثیفی بودند. آقامجتبی آدم خیلی خوبی بود. به چرت و پرت هایی که در مورد زمان طاغوت او و بقیه می گویند، کاری ندارم، ولی در انقلاب خیلی خدمت کرد. من الان دارم خودم را می بینم که آن طور که باید به امام زمان (عج) خدمت می کردم، نکرده ام. در دوران طاغوت این جور فکر نمی کردیم. مطمئن باشید خدا به کسی که جنسش شیشه خرده داشته باشد، توفیق خدمت و از آن بالاتر، شهادت نمی دهد. حساب کتاب خدا دقیق است و مثل حساب کتاب ماها نیست که هر جور دلمان می خواهد فکر می کنیم و هر پرت و پلائی را



صدری بود که آدم موزی‌ای بود؛ به ما می‌گفت سپاه زیرآب‌تان را زده است و در سپاه می‌گفت که فداییان اسلام این کارها را می‌کنند. یک روز به هم برخورد کردیم و گفتم: «بین فلانی! ما سینه‌مان را سپر کرده‌ایم که برادرهای سپاهیمان پادربراب باشند.» او هم سرش را انداخت پایین و سپاهی‌ها فهمیدند که برنامه‌اش چیست.

در آن زمان سپاه، سپاه امروز نبود و در حد بسیج و نیروهای مردمی بود. فداییان اسلام هم در حد نیروهای مردمی بودند. پس چرا عده‌ای جزو فداییان اسلام می‌شدند و عده‌ای به سپاه می‌رفتند؟ تفاوت این دو نیرو در چه چیز بود؟

بین الان مگر فکر شما با من یکی است؟ در آن زمان هم هر کسی عقیده‌ای داشت. خیلی از بچه‌ها از سپاه می‌آمدند جزو نیروهای ما و جاسوسی هم می‌کردند. یک روز یکی از اینها را صدا زدم و گفتم: «می‌دانم که تو خبر می‌بری.» گفت: «کجا؟» گفتم: «به سپاه. این کارها خوب نیست. جاسوسی توی کشور خود آدم گناه است.» گفت: «حاجی...» گفتم: «من حاج آقا نیستم، تنها یک چیز به تو می‌گویم. اگر می‌خواهی در زندگی موفق باشی، این کارها را نکن. فرداروزی اگر کشته بشوی، با خبرچینی‌ای که داری می‌کنی، جزو شهیدان حساب نمی‌شوی.» همین طور مانده بود که به من چه بگوید! گفتم: «بین ادر جبهه، ارتش و سپاه و نیروهای مردمی فرقی نمی‌کنند. هدف همه یکی است. حالا هم برو و به آن کسی که تو را فرستاده بگو ما تمام هدف‌هایمان یکی است. اگر می‌خواهید، ما می‌آیم زیر نظر شما و یا بالعکس شما بیاید اینجا. بیایید، ولی این کارها را نکنید.» آن بنده خدا که رفت، بچه‌ها را جمع کردم و گفتم: «می‌دانم عده‌ای از شما هستند که می‌خواهند بروند جاهای دیگر. اگر دوست دارید بروید سپاه، اگر دوست دارید بروید ارتش و بسا هر جای دیگری، همه تان آزاد هستید.» و همین اتفاق هم افتاد. بعدها که منافقین را گرفتیم، گفتند

بزرگه، از همه طرف می‌رسه. خدا خیلی به ما کمک می‌کرد.

خود شهید هاشمی ارتباطاتی هم با بازار تهران داشتند؟

نخیر، ولی آقای عبدخدایی و آقای رفیعی داشتند. البته آقای رفیعی سر آخر، پشت سر ما حرف‌های خیلی زشتی زده بود، ان‌شاءالله که خدا ایشان را ببخشد، ولی آقای عبدخدایی انسان منطقی‌ای بودند. من زیاد با آنها ارتباط نداشتم، تنها یاد هست که یک جایی را در تهران گرفتند و دادند به ما که الان در دست سپاه هست. هر بازاری‌ای که بگوید من به اینها پول و لوازم دادم دروغ می‌گوید، ولسی آن پیرزنی که یک دانه تخم مرغ برای جبهه می‌فرستاد، راست است. هم من و هم سیدمجتبی پول در جیبمان داشت می‌پوسید و فقط هر موقع می‌خواستیم برویم حمام، پول می‌دادیم. و کارت‌هایی را می‌خریدیم و

می‌دادیم به بچه‌ها و می‌رفتند به حمام، یا اگر بچه‌ها می‌خواستند بروند به تهران، پول کرایه ماشینشان را می‌دادیم.

خانم عسگری به ما پول می‌رساند و پول زیادی در دستمان بود و مقداری اضافه ماند که در آخر دادیم به سپاه. ارتش و سپاه خیلی زحمت کشیدند و سید مجتبی از قول امام به ما می‌گفت اگر سپاه نبود، کشور نبود.

گفته شده که از نظر تقسیم کمک‌های مردمی، وضع بچه‌های هتل کاوانسرا نسبت به بچه‌های هتل پرشین بهتر بود. آیا این مسئله صحت دارد؟

ما ۱۲۰۰۰ نفر را غذا می‌دادیم. در هتل کاوانسرا که غذا می‌پختند، برای ارتش و کمیته ۴۸ و خیلی از ارگان‌های دیگر هم غذا می‌فرستادند. من خودم غذا را توزیع می‌کردم. یک وقتی دیگر مواد غذائیمان تمام شد و مجبور شدیم از کنسرو استفاده کنیم. اوایل جنگ وضع بهتری داشتیم و سیب‌زمینی پخته، برنج و مرغ و ماهی توی دست و بالمان بود تا اینکه سردخانه آنجا خالی شد. موقعی هم که در محاصره قرار گرفتیم، نان خشک می‌خوردیم. مقداری از مواد غذایی از خود مردم به دست ما می‌رسید، ولی از قبل در سردخانه و انبار هتل کاوانسرا مواد غذایی زیاد بود.

ارتباط ارگانیک به آن معنایی که شما می‌گویید وجود نداشت. سپاه از مردم کمک می‌گرفت، ولی ارتش جیره داشت و تا مدتی جیره ما را هم می‌داد، اما دیگر نداد. ما غذای رزمندگان خودمان را با ماشین می‌فرستادیم و در سنگرهایی که از قدامان هم بالا زده بود، توزیع می‌کردیم.

از آن روزها چه کسانی را به یاد دارید؟

سرهنگ حسن آقارب‌پرست بود که خدا رحمتش کند، پیرمرد متدینی بود. من تدریس ایشان را به غیر از شهید صیاد شیرازی در فرد دیگری سراغ نداشتم. سرهنگ

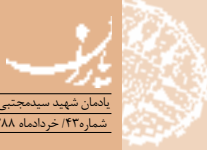


راجع به هر کسی که دستمان برسد، می‌گوئیم. پشتیبانی نیروهای موسوم به فداییان اسلام در خرمشهر و آبادان، از چه طریقی صورت می‌گرفت و شهید هاشمی امکانات را چگونه تهیه می‌کردند؟ از لحاظ تدارکات غذایی و لباس و مایحتاج بچه‌ها، خانم ابطی دختر خاله آقای بهشتی که الان هم با خانواده ما رفت و آمد دارند، از اصفهان برای ما تدارکات می‌فرستاد. از نظر غذایی هم خیلی خوب از ما حمایت می‌کرد. از طریق نیروهای مردمی هم

سید آدم خوبی بود، لوتی بود و حتی تمام لات‌ها هم دوستش داشتند. با همه آنها می‌گفت و می‌خندید. آدمی نبود که خودش را گم کند و بگیرد. آدم‌هایی بودند که اول دور او را گرفتند و بعد با او قهر کردند. به او می‌گفتم: «مجتبی‌با! اینها قطع رابطه کن.» می‌گفت: «آخر اینها باید اصلاح شوند.»

به ما غذا و تدارکات می‌رسید. آقای خلخالی از تهران برای ما اورکت و برای افراد ۲۵ سال به بالا سیگار می‌فرستاد. از خود خرمشهر هم خیلی حمایت می‌شدیم. خود من فقط به اندازه یک اتاق بیسکویت گذاشته بودم. موقعی که شهیدها را برده بودم به تهران، وقتی برگشتم دیدم یکی‌اش هم نیست از بچه‌ها پرسیدم: «بیسکویت‌ها چی شدند؟» گفت: «به همه دادیم، تمام شد.» گفتم: «آخر مرد حسابی! اینها را نگه می‌داشتید برای شرایط حساس.» گفتند: «خدا





کسی به ما اسلحه نمی‌داد، ما هم خیلی راحت می‌رفتیم از ارتش عراقی‌ها سلاح و مهمات بر می‌داشتیم و می‌زدیم توی سر خود عراقی‌ها. یکی از بچه‌های اصفهان خیلی زبل بود و می‌رفت مثل آب خوردن مهماتشان را بر می‌داشت و می‌آورد و ما با اسلحه خودشان با آنها می‌جنگیدیم!

من ندیدم.

نکته خاص دیگری در ذهنتان دارید؟

آقامجتبی هر وقت می‌خواست اراده کند که نخوابد، نمی‌خوابید. یک شب او را آوردیم در ستاد و به بچه‌ها گفتم که مقداری دوغ بدهند سیدمجتبی بخورد تا بخوابد. بچه‌ها گفتند: «سیدمجتبی دوغ نمی‌خورد.» گفتم: «برق را خاموش کنید و بدهید دستش.» آخر سر هم دادیم دستش و خوابید. به دوغ خیلی حساس بود. در یک عملیاتی تانکی به سمت ما آمده بود و سیدمجتبی نارنجک را برداشت و افتاد دنبالش. عراقی‌ها فکر کرده بودند نارنجک کشویی است.

در عملیاتی دیگر در روزهای عید بود که یک سری مهمات ارتشی‌ها از دست رفته بود و ما رفتیم و آنها را برگرداندیم. شاهرخ ضرغام هم رفت و دو سه تا آرپی‌جی زد به مقرهایشان و آنها هم او را با تیر زدند و شهیدش کردند و جنازه‌اش هم پیدا نشد. مادرش در حال حاضر در آبادان زندگی می‌کند. در همان جا یک تیر به دست سیدمجتبی خورد و او را آوردند به بیمارستان شرکت نفت و دستش را گچ گرفتند و به همان صورت در عملیات شرکت کرد.

در آن عملیات من از زور خستگی نمی‌توانستم روی پایم بایستم. یک آقای به اسم هانی‌زاده از خبرگزاری پارس آمده بود و با یکی از نیروهای وفادار به بنی‌صدر صحبت کرد. من توی همان گنجی خواب و بیداری شنیدم که داشت می‌گفت که ما جاهای زیادی را توانستیم از دست دشمن خارج کنیم و همه چیز را به خود و نیروهایش نسبت داد. شکم بزرگی هم داشت. با شنیدن حرف‌هایش خواب از سرم پرید و گفتم: «مرد حسابی! چرا دروغ می‌گویی؟ ما عملیات را انجام دادیم و توقعی هم نداریم، تو چرا به خودت نسبت می‌دهی؟» سیدمجتبی صدایم زد و گفت: «چیزی نگو.» ولی من گوش ندادم و آقای هانی‌زاده را صدا زدم و به او گفتم: «این عملیات توسط فداییان اسلام صورت گرفت و چندین و چند شهید دادیم. این آقا دروغ می‌گوید. سیدمجتبی او را صدا زد و گفت: «اگر راست می‌گوئید جنازه‌های عراقی‌ها را چه کردید؟» گفتم: «نمی‌دانم.» شهید هاشمی دستش را در خاک کرد و دست یک عراقی را بیرون کشید تا نشان دهد چه کسی عملیات را انجام داده و گفت: «تو که در عملیات بودی نمی‌دانی با عراقی‌ها چه کار کردید؟ چرا دروغ می‌گویی؟» آقای هانی‌زاده گفت: «همین مصاحبه کفایت می‌کند.» البته یک عکسی هم در همان زمان از مشاجره مجتبی گرفتند که در روزنامه‌ها موجود است. ■

هدف قرار بگیرند. این را دیده بودم. وقتی رسیدم اداره بچه‌ها گفتند: «چرا لباس‌هایت خاکی است؟» گفتم: «هیچی. ماشینی دنبالم بود که از دستشان فرار کردم، ولی خدا می‌خواست آقامجتبی را با خودش ببرد و همین‌طور هم شد. حالا یا منافقین بودند و یا افراد دیگری، من نمی‌دانم، ولی بعید می‌دانم غیر از منافقین کسان دیگری باشند.»

اصلاً چه دلیلی وجود

داشت که ایشان یا شما را شهید کنند؟

این موضوعات بر می‌گشت به دستگیری نیروهای نفوذی در خرمشهر و آبادان. من و امثال من چه ارزشی داشتیم؟ کسانی مانند شهید صیادشیرازی و فلاحتی و نامجو ارزش داشتند که رفتند. آقای حسینی خراسانی را که مداح بودند، همین منافقین شهید کردند، کار ایشان صحبت از امام زمان (عج) و منافقین بود. سیدمجتبی خیلی جرئت داشت و انسان مفیدی بود. من بیشتر به خاطر همین که نمی‌خواستیم چهره‌ام شناخته شود، در جبهه عکس نمی‌گرفتم. حتی شهید چمران هم که آمدند با ایشان عکس نگرفتم. می‌دانستم چه خبر است.

آیا شهید هاشمی برای مجلس کاندید شده بودند؟
نمی‌دانم کی به سرش انداخته بود. رفته بود یک سری تبلیغات هم کرده بود.

اقلیت‌های مذهبی هم در میان نیروهایتان بود؟

تنها یک نفر ارمنی داشتیم که بعداً مسلمان شد. می‌گویند چند نفر زرتشتی بودند و در سر رسیدشان عکس‌هایی از فداییان اسلام را چاپ کرده بودند؟ به ما نگفته بودند که زرتشتی هستند. حتی مسیحی هم با ما نبود، چون من کلیمی و مسیحی را زود تشخیص می‌دهم. زرتشتی شاید در بین نیروهای ما بوده، ولی



نیروهای فداییان اسلام ۷۰۳ نفر هستند. این مطلب بسیار دقیق و با آمار ما یکی بود. منافقین در آبادان و خرمشهر بودند و از آنجا گرامی دادند به عراقی‌ها و آنها هم ما را می‌زدند. اینکه بچه‌ها تیکه تیکه شدند، باعث منافقین بودند. بیشتر بچه‌هایی که شهید شدند، از بچه‌های کمیته منطقه ۹ بودند. در آنجا من گرای منافقین را گرفتم و دودمانشان را به باد دادم و گفتم: «من اینجا باید از اینها اسناد و مدارک گیر بیاورم.» یک سری سند از لابلای دیوار در آوردیم و متوجه شدیم که از صدای آمریکا اخباری به دستشان می‌رسید که باید چه کارهایی را انجام بدهند.

کاغذها و سلاح‌های دیگری هم بودند که آوردیم در ستاد خودمان. ۳۱ نفر هم آمدند دنبال اینها که آنها را هم گرفتیم. سپاه می‌گفت: «برای چی اینها را می‌گیری؟ برای چی دردسر درست می‌کنی؟» گفتم: «آقا جان! اینها منافقند. همان‌هایی هستند که بمب‌گذاری می‌کنند.» بعدها هم به کارهایی که کرده بودند، اعتراف کردند. خانم من رفته بود به بیمارستان نجمیه و خانمی را دیده بود که خبر می‌نوشت و به این خانم گفت شما به جای اینکه روزنامه بنویسید بروید به جبهه‌ها به روزنامه‌ها کمک کنید. گفتم: «آنجا فداییان اسلام ما را می‌گیرند و تحویل‌مان می‌دهند و اعدام‌مان می‌کنند.» خانم که زنگ زد، ماجرا را تعریف کرد و من خیلی خندیدم. در جبهه‌ها به خاطر همین منافقین بسیاری از جوانان ما کشته شدند و همه جا رخنه کرده بودند.

به نظر شما علت ترور شهید هاشمی چه بود؟ ایشان در سالی شهید شد که بین ترورها سال‌ها فاصله افتاده بود.

واقعیتش من نمی‌دانم. اگر چیزی بگویم قضاوت اشتباهی کرده‌ام. می‌گویند منافقین، ولی اینکه خانمی بیاید داخل مغازه و دو نفر دیگر بیایند داخل مغازه و ایشان را شهید کنند، با عقل جور در نمی‌آید. ما که نمی‌دانیم چه کسانی بودند. در آن زمان اعلامیه بدون امضایی داده بودند که من و سیدمجتبی و غنچه‌ها و چند نفر دیگر را هم می‌خواستند بکشند. صبح‌ها هر وقت می‌خواستیم به اداره برویم، می‌دیدم یک ماشین سرمه‌ای دنبالم می‌آید. هر روز همان موقع هم ماشین گشت می‌آمد، ولی آن روز نیامد. من خیلی به این مسائل دقت می‌کردم و در حسین‌راه رفتن، رفتن زیر یک ماشین و بعد رفتن سر چهارراه و در همان موقع ماشین گشت کلاتری آمد. اگر هم کسی امثال مرا می‌زد، اهمیت نمی‌دادند، چون می‌ترسیدند خودشان